

دورا

از :

پتر كراك

**T. P. Kragg**

## پتر کراگ

«توماس پتر کراگ» T. P. Kragg (۱۸۶۸-۱۹۱۳)

یکی از معروف‌ترین نویسندگان نروژی آغاز قرن بیستم و از زمره پایه‌گذاران مکتب ادبی تازه‌ایست که در اوائل قرن کنونی، در دنباله مکتب ادبی پیشقدمان بزرگی از قبیل «ایسن» و «بیورنسون» در اسکاندیناوی بوجود آمد. منتقدین ادب نروژ او را از ظریف‌ترین و در عین حال عمیق‌ترین نویسندگان نروژی محسوب داشته‌اند.

در شرح حال او غالباً مینویسند که هم از «ویکتور هوگو» و هم از «موریس مترلینک» الهام گرفته بود. ولی مخصوصاً امتیاز خاص آثار وی توجه به هیجان‌های شدید روح بشری، و تحلیل و تجزیه این عواطف است. هیجان‌هایی که او تشریح میکند، همیشه ظاهری آرام اما عمق و باطنی آشفته و مشوش دارند، و ضمناً یکنوع روحیه شرقی، یعنی روح تسلیم بسرنوشت و قدرتی مافوق اراده انسان نیز در آنها دیده میشود. از نظر «کراگ» رنجها و بحران‌های روحی پیکار‌هایی هستند که روح بشر را بالاتر میبرند و بدان صفا و شکوه میبخشند.

وی نخستین سالهای جوانی را بمسافرت در دانمارک، فرانسه، آلمان و ایتالیا گذرانید. اولین رمان او در سال ۱۸۹۱ انتشار یافت و از آن پس پیای یک سلسله رمان‌های معروف منتشر کرد. یک درام بنام «هاکون» و چند مجموعه داستان، منجمله «غروب» از او باقی مانده، که داستان «دورا» Dora « از آن نقل شده است.

چند روز پیش بود که سه نفر، طی گردشی بایک قایق بادبانی، در آب غرق شدند و جان سپردند: این سه نفر عبارت بودند از یک زن جوان، شوهر او دوست شوهر او. از این سه نفر، من دو نفر مرد را می‌شناختم، مقصودم اینست که با آنها دوست صمیمی بودم. تصادف خواسته بود که روزنامه‌ای که این خبر در آن درج شده شده بود در یک دهکده کوچک کنار دریا که خیلی نزدیک به ویلای تابستانی دوست غرق شده من بود (آن دوستی که زن داشت)، بدست من برسد. بدین جهت فرصت را غنیمت شمردم و یکی دو روز بعد خودم بخانه ومزرعه دوستم رفتم تا شاید از نزدیک بهتر بجریان این حادثه غم‌انگیز که روزنامه‌ها در آن احساس اسرار پشت پرده‌ای کرده ولی نتوانسته بودند بدین اسرار پی‌برند، آگاه‌شوم. بر اثر همین تذکرات روزنامه‌ها بود که دادگستری بازرسی مخصوصی برای روشن شدن جریان بمحل حادثه فرستاده

بود ، اما بازرس گزارش داده بود که در مورد غرق قایق بادبانی ، هیچ نکته خاصی که باعث سوء ظن باشد بنظر او نرسیده است .

بمحض اینکه از راه رسیدم ، بملاقات «یاکوب» پیشخدمت مخصوص دوست مرحومم رفتم . یاکوب که مرا غالباً نزد ارباب خود دیده بود ، سلام کرد و در جواب سؤال من سری باتأسف تکان داد و گفت :

– آقا ، من چهل سال است در این خانه خدمت میکنم . سی سال آنرا در خدمت آقا بزرگ بودم . وقتی هم که آن مرحوم عمرش را بشما داد بنوکری خود پیش پسرش آقای ژرژ ادامه دادم . خدا بیامرزدش ، آقای نازنینی بود ! اما درباره این فاجعه ، باید بگویم که من از آن تعجیبی نکردم . هر چند همان طور که نوشته اند هوا اصلاً طوفانی نبود و معلوم نیست در چنین هوایی چرا باید قایق غرق شده باشد ، با این وصف اگر از شما بپرسند راستی این واقعه تصادفی بود یا نبود ، بهتر است هیچ جواب روشنی ندهید .

آخر اگر هیچکس نداند ، من خودم می دانم که آقای من پیش از حرکتش بسمت دریا ، با «سونه لوند» پیرمرد که هیچوقت درپیش بینی های خودش درباره وضع هوا و دریا اشتباه نمی کند صحبت کرده بود و خوب میدانست که دریا چطور خواهد بود .

اما اگر بخواهید واقعاً بدانچه گذشت پی ببرید ، باید ماجرا از آنجا که شروع شد شروع کنید . پیش از آغاز این ماجرا آقای من يك آقای بتمام معنی فهمیده

و نجیب و خوش قلب بود و ماهمه او را از تخم چشمان  
بیشتر دوست داشتیم .

اما تازه ارباب ما جشن بیست و نهمین سال تولد  
خودش را گذراند بود که «او» در این میان پیدا شد .  
آقا ! از قدیم گفته اند که از وقتی پای «زن»  
به بهشت باز شد ، صفای بهشت بهم خورد و گناه و بدبختی  
هم همراه او آمد . اینجا هم برای ما بهشت بود و «او»  
پای گناه را بدانجا باز کرد .

تعجب میکنید . تا آنجا که من می توانم با عقل  
ناقص خود بسنجم ، زن های امروز بمراتب از زنان دوره  
جوانی ما خطرناکترند . آن وقت ها که ما جوان بودیم ،  
دخترها گاه بگاہ بگردش با ما آنهم در جاده های پررفت  
و آمد رضایت میدادند و درین صورت حاضر میشدند در زیر  
شاخه درختی یک بوسه باترس ولرز بما بدهند و بروند ،  
اما حالا دخترها باین جور گردشها و بوسه ها اکتفا  
نمی کنند .

البته اول کار بیشتر از دخترهای دوره ماسخت  
میگیرند ، اما بعد باسانی دعوت بجاهای خلوت تر را برای  
گردش می پذیرند . وقتی هم که موقع بوسیدن رسید ،  
اولش اوقات تلخی می کنند . میگویند «نه ، نه . ولم کنید ،  
این کار کار بدی است این طور توقع هارا از من نداشته  
باشید » . اما درست آن اندازه از این حرفها میزنند که  
برای تحریک ما مردها مؤثر باشد .

بعدهم که آنها را در آغوش گرفتید ، خوب  
میفهمید که مقاومشان مصلحتی است ، زیرا در موقع

مقتضی خودشان را در آغوش شما فراموش می کنند . تازه آن وقت هم که بوسه تمام شد ، اخم می کنند و میگویند : «چه آدم بدی هستی . این چه کاری بود کردی ؟» اوه ، آقا ! اصلاً زمانه خراب شده . آدم در این دوره بهتر است جوان نباشد ، و گرنه حتماً از راه در میرود .

« بهر صورت ، گفتم که وضع ما در اینجا آرام و خوب تا وقتی که «او» آمد . نمیدانید چقدر خوشگل و خوش اطوار بود . تمام عمرش را در پایتخت و شهرهای بزرگ بسر برده بود . موزیک خوب میدانست و از شعر و ادبیات هم سررشته داشت . سالها با مردی زندگی کرده بود که هم در غذا و هم در خواب با او شریک بود ، اما این شرکت با مضای محضر و کشیش و کلیسا نرسیده بود . راستی در مورد این جور زندگی ها عقیده شما چیست ؟

همانطور که گفتم این خانم بدینجا آمد ، و ماهمه از نخستین نگاهی که بدو انداختیم ، مجذوب و خیره شدیم . نمیدانید چه اندامی ، چه حرکاتی ، چه آراستگی داشت . مثل این بود که خدا خواسته بود برای ما یکی از شاهکارهای خودش را بفرستند . نمیدانم ، شاید هم این کار را شیطان بطور قاچاقی کرده بود ، بهر حال من پیر مرد هم بدیدن چشمهای خمار و نگاه پر وعده و دهان هوس انگیز او حس کردم که نزدیک است دلم را دو دستی در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم او کنم .

کشیش ورئیس محضر و دکتر محل میدانستند با که سروکار دارند و گذشته این خانم چه بوده است ، بدین جهت از پذیرفتن او خودداری کردند . اما این خانم

بدین موضوع اصلاً اهمیتی نمیداد و هر وقت بازنها و دخترهای ایشان برخورد میکرد ، نگاهش باچنان سردی و بی‌اعتنائی آمیخته بود که مثل شلاق بصورت آنها می‌خورد و قلبشان را از فرط خشم میلرزانید . مثل این بود که با این نگاه می‌گوید : «چه کنم ؟ هنوز آنقدر زشت نشده‌ام که از اوقات تلخی شما بترسم . »

بالاخره آن چه نباید بشود شد و آقای جوان مایک دل نهصد دل عاشق این زن شد . کاش فقط به رفت و آمد با او اکتفا میکرد ، زیرا هم جوان بود ، هم خوشگل و فهمیده بود ، و هر زن دیگری هم بود حاضر باچنین مردی بطور غیر قانونی رفیق باشد .

اما خیلی زود شدت عشق و علاقه آقای ما بهمه فهماند که موضوع رفاقت عادی درمیان نیست ، موضوع زناشوئی درمیان است . خیلی‌ها سعی کردند درباره این زن به ارباب من توضیحات لازم بدهند ؛ بدو بگویند که در پایتخت پشت سر این خانم چه چیزها گفته‌اند و می‌گویند . ولی هیچکدام از این حرفها بخرج ارباب من نرفت که نرفت . دو پارا بیک کفش کرد که می‌خواهم با او ازدواج کنم . شاید در باطن خودش بیش از دیگران از این بابت ناراحت بود ورنج میبرد ، زیرا هر روز لاغرتر و رنگ پریده‌تر میشد .

با این همه يك روز قرارومدار کار را گذاشتند و چند هفته بعد زن و شوهر شدند .

در اول کار ، وضع بسیار خوب بود ، و ماهمه ازین موضوع فوق‌العاده خوشوقت بودیم ، زیرا راستی

اربابمان را از صمیم قلب دوست داشتیم . خانم ، پس از ازدواج ، ناگهان تبدیل به يك خانم موقر ، صمیمی ، مهربان و جدی شد . با فقرا بسیار محبت داشت و بقدری نسبت بآن‌ها رسیدگی و دستگیری می‌کرد که کشیش و سایرین ازین لحاظ بگرد او نمیرسیدند . از طرف دیگر رفتار شوهرش با او نیز رفتاری بود که يك آقای واقعی ، يك نفر اشرافی نجیب‌زاده و فهمیده باید نسبت بزنش داشته باشد .

حتی در زندگانی روزمره ، همه جا او را قبل از خودش قرار میداد . مثلاً هر وقت سوار میشدند طوری زیر بازوی او را میگرفت و پیش از خود سوارش میکرد که گوئی با شاهزاده خانمی سروکار دارد .

در همه جا این خانم باشوهرش همراه بود و دنبال او می‌رفت ، چه بخانه رئیس محضر ، چه بخانه کشیش ، و چه بخانه سایر دوستان و آشنایان . هیچکس هم جرئت نداشت دیگر نسبت بدین خانم کمترین حرف گوشه‌داری بگوید .

این را هم فراموش نکنم که آقای ما نسبت بزنش اعتماد کامل و بی‌حد و حصری ابراز میداشت . خوب معلوم بود که تصمیم گرفته است هرچه او کرده است و میکند ، در قلب خود سوء ظن و خیال بدی نسبت بوی‌راه ندهد . انصافاً از طرف این خانم نیز هیچ حرکتی که شایسته سوء ظن باشد سر نمیزد .

این وضع یکسال طول کشید و درین مدت زن و شوهر خوشبخت بودند . ماهم باندازه آنها راضی و

خوشحال بودیم تا آنکه این سفر لعنتی بخارجه پیش آمد .  
این سفر را خود ارباب خواسته بود ، ولی از همان اول  
پیدا بود که خانم میلی بدان ندارد .

یکروز یکی از پیشخدمتها شنیده بود که خانم  
بالحنی ملامت آمیز می گفت : « ژرژ ، مگر تو خودت بمن  
قول نداده بودی که دیگر درین باره فکری نکنی ؟ » و آقا  
جواب میداد : « نه ، نمیتوانم کار دیگر بکنم . برای من  
ادامه این ترتیب غیر ممکن است . »

و خانم دوباره گفته بود : « ژرژ ، من صریحاً  
میگویم که اگر باین سفر بیایم ، از طرف خودم نمیتوانم  
هیچ اطمینانی بتو بدهم . » با این وصف معلوم بود که  
آقا تصمیم دارد نقشه خودش را بهر قیمت هست عملی  
کند و با پای خودش برای رفع تردید که دائماً روحش را  
آزار میداد ، بطرف يك آزمایش خطرناك برود که ممکن  
بود زندگانی او را از هم بپاشد .

بالاخره بدین سفر رفتند و سفرشان سه ماه تمام  
بطول انجامید . وقتی که بازگشتند ، ما در قیافه هیچ -  
کدامشان آن آرامش و اعتماد را که قبل از رفتنشان  
داشتند ندیدیم . گوئی هر دو کشف کرده بودند که در  
حسابهای خودشان اشتباه کرده اند . اوه ! چقدر برای ما  
دیدن حالت ناراحتی و اضطراب روحی ایشان و احساس  
اینکه در نهران رنج میبرند سعی می کنند چیزی از رنج  
درونی خود نشان ندهند ناگوار و کشنده بود ! مخصوصاً  
آقای من که هیچوقت نمیتوانم نگاههای افسرده و ناراحت  
او را فراموش کنم .

يك روز ، نامه‌ای با آقای من رسید و حس کردم که از خواندن آن تبسمی بر لبانش پیدا شد . فریاد زد : « البته باید بیاید . بیاید تا ببینم چه باید کرد . باید بیاید ! » خانم جوان آقای من که همچنان زیبا بود ، اما قیافه‌اش از بعد از بازگشت دائماً گرفته و ناراحت بود ، آنجا حاضر بود ، ولی حرفی نزد . چند هفته بعد بود که « او » ، آن « نفر سوم » آمد . هیچکس نمیدانست مهمان تازه وارد آقا کیست ، اما اینقدر بود که وی آدمی بسیار مهربان و مؤدب بود . ما از همان روز اول احساس کردیم که بین خانم و آقای تازه وارد سرو سری در کار هست . آخر این چیزها را که نمی‌شود مخفی نگاه داشت . البته در ظاهر باهم خیلی سرد بودند ، اما همین سردی ، همین وحشتی که از نزدیک شدن عادی بیکدیگر داشتند ، بما می‌فهماند موضوع از چه قرار است . رفتار آقای ما نیز بصورتی خاص و غیر عادی درآمده بود . غالباً تك و تنها برای گردش بچنگ میرفت در صورتیکه میدانست زنش در خانه تنهاست و مهمان او نیز در خانه یا نزدیک آن است . برای ما این تغییر وضع آقای ما بسیار ناراحت کننده بود ، ولی نمیدانستیم چه کنیم و چه بگوئیم .

دوست آقای ما قطعاً از جای دوری آمده بود . نه فقط از لحاظ مسافت از راهی دور آمده بود ، بلکه مخصوصاً از نظر روحی و معنوی نیز از جای خیلی دوری می‌آمد ، از دنیای « گناه » می‌آمد ، زیرا نمیتوانست احساس کند که باورود او چطور صفا و آرامش باطنی خانه ما بهم

خورده و چه نگرانی و اضطرابی بر آنجا حکمفرما شده است .

اما خانم ما درین میان ، در همان حال که قیافه اش از یکنوع کشمکش و ناراحتی شدید حکایت میکرد ، بیش از هر وقت بوضع دوران اولیه اقامت خود درین ناحیه بازگشته بود . بیش از هر وقت لبخند میزد و اندام موزون خودش را پیچ و تاب میداد ، و بیش از هر وقت عمداً یا بطور غیر ارادی بانگاه دلفریب و حرکات گیسوان و رفتار عشوه آمیز خود دلبری می کرد .

آخر الامر یکروز غروب آقای ما بطور ناگهانی از گردش خود در جنگل بازگشت ، و باز بطور ناگهانی در را گشوده وارد خانه شد . هرچه دید ، هرچه شد ، مربوط به همان بود که در این روز در خانه خود دید . اصلاً خیال میکنم گردشهای او در جنگل برای خاطر همین بود که یکروز بی خبر باز گردد و آنچه را میبایست ببیند ، ببیند .

دوسه روز بعد از آن ، یکروز بعد از ظهر اندر آس پسر کوچک باغبان دوان دوان بنزد من آمد و گفت که میخواهد از ما اجازه بگیرد و با قایق بدریا برود ، زیرا اربابها مدت زیادی است در دریا مانده اند و هیچوقت گردششان اینقدر طول نمیکشند . پرسیدم : « چرا چرند میگوئی ؟ مگر با قایق بادبانی بگردش رفته اند ؟ » گفت : « بلی . اما اگر توضیح بیشتری می خواهید از « سونه - لوند » ملاح پرسید . من دیگر چیزی نمیدانم . » این « سونه لوند » یک ملوان کهنه کار است که

حالا دیگر خیلی پیر شده است ، ولی هیچکس باندازه او در کار هوا و دریا وارد نیست. همه کسانی که میخواهند با قایق بدریا بروند ، قبلا از او نظر میخواهند . پسرک هم که بمن گفت از او توضیح بخوایم ظاهراً مقصودش این بود که بینم آیا سفر با قایق بادبانی در چنین هوایی ممکن است خطر داشته باشد یا خیر ، اما بطوری که بعداً خودش بمن اعتراف کرد این راهنمایی را بدان جهت کرده بود که میدانست آن روز پیش از حرکت ، آقای من مدتی با او بطور خصوصی نجوی کرده بود .

این راهم ماهمه میدانستیم که خانم و آن آقای مهمان میلی باین گردش با قایق نداشتند ، ولی آقای ما ، با لبخند مخصوص خودش که همه کس را مجذوب میکند و در صورت لزوم گول میزند ، آنها را بگردش و دار کرده و همراه برده بود ؛ مخصوصاً که هوا مثل همیشه بود ، و احتمال طوفان یا بدی دریا داده نمیشد .

طوفانی هم پیش نیامد ، ولی قایق آنها بازنگشت که نگشت ، زیرا این سفر آخری هر سه نفر بود . اما چطور شد که این بدبختی پیش آمد ؟ بعقیده من حالا دیگر تحقیق و کنجکاوی در این باره مورد ندارد . فقط نتیجه ای که من برای خودم بعنوان تجربه گرفته ام ، اینست که مسافرت در دریا همراه مردی که تاسرحد مرگ مایوس و خشمگین است صرفه ندارد ، مخصوصاً اگر همسفر او زن و مردی باشند که هر کدام مسؤلیت بزرگی در این باره برعهده خود دارند . «

این بود تمام اطلاعاتی که «یاکوب» پیشخدمت

سالخورده دوست مرحوم من ، درباره واقعه اسف انگیزی که منجر بمرگ ارباب او وزن ودوستش شده بود برای من نقل کرد .

پس از پایان فصل تابستان ، من به اوسلو ، بخانه خود باز گشتم .

در آنجا نامه ای یافتم که مدتی پیش برای من آمده بود وامضای آن کسی را داشت که «یاکوب» بدو «نفر سوم» لقب داده بود مضمون این نامه بمن نشان داد که باتمام آنچه پیش آمد ، خطای این آدم قابل بخشش ، یالاقل قابل درك بود ، ودراین واقعه ، بیش از هرچیز «سرنوشت» نقش اساسی را بعهدہ داشت .

هم سرنوشت ، وهم يك لجاجت واصرار بی معنی که بعقیده من هیچ دلیل موجه نداشته است .

اینست آنچه دوست من بمن نوشته بود : «حالا چند روزاست در خانه دوست قدیمان ژرژ مهمان هستم . اما ، اگر راستش را بخواهی ، اصلا آن آرامشی را که از بیلاق انتظار میتوان داشت درخود نمی یابم ، زیرا از وقتی که در اینجا بسر میبرم ، از هر وقت دیگر ناراحت تر و مضطرب ترم و بیشتر رنج میبرم . زندگانی ما در این جا بظاهر بسیار دلپذیر است ، ولی من هیچ وقت روزگاری را بدین تلخی و عذاب درونی نگذرانده ام .

بدین جهت است که احتیاج بنوشتن بتو ، بدر دل کردن بایک دوست صمیمی دارم ، هر چند یقین دارم که این نامه من پیش از پایان تعطیلات تابستان بدست تو نخواهد رسید . امیدوارم در آن موقع خودم ترا ملاقات

کنم تا از نزدیک علل این رنج و ناراحتی درونیم را بتو بگویم .

چه باید بکنم؟ اصلاً چرا اینجا آمده‌ام؟ راستش را بگویم الان در وضعی هستم که نمی‌توانم درست فکر کنم و بفهمم و قضاوت کنم . گیج هستم . روز شب در چنگ يك كابوس تاريك و موحش دست و پا میزنم . از همه بدتر حس میکنم ژرژ ، ژرژ مهربان و جوانمرد ما ، برای همیشه از دست من رفته ؛ هم خودش وهم دوستش از دست من رفته است . چیزی که بیش از همه مرا رنج میدهد این است که میدانم به چنین مردی با این ارزش ، با این صفا ، با این بزرگواری ، بد کرده‌ام ، وهمچنان دارم بدمیکنم . درعین حال هم حس میکنم که از چنگ سرنوشت یا بهتر بگویم از چنگ دل خودم نمیتوانم بگریزم .

نمیدانم قبلاً برای تو از «دورا» دختر «بگ» یکی از کارمندان عالی‌رتبه دولت صحبت کرده‌ام یا نه . دورا درموقعی که پدرش در مأموریت بود ، برای مدتی در پایتخت نزدیکی از خویشان دور خود بسر میبرد . من برای نخستین بار یکروز بعداز ظهر ماه مه او را در باغ ملی شهر همراه يك عده از دختران دوستش دیدم .

این دخترها با جارو جنجال صحبت می‌کردند ، اما او لبخندی بلب داشت و خاموش بود . هنوز که هنوز است این اولین لبخند او از پشت تور سفید و نازکی که بر صورت داشت در نظر من مجسم است ، زیرا از همان لحظه دیدار اندام موزون و متناسب او در زیر مانتوی

کمرنگی که بمناسبت نخستین روزهای بهار برتن کرده بود دل مرا بتپش درآورد .

از آن بعد چندین بار دیگر او را دیدم و هر بار باهر لرزش گیسوان طلایی و هر نگاه سحرانگیز چشمان زیبای او که هیچوقت نگاههای آن از روی آزمون بر زمین نمیافتاد دل من نیز لرزید .

در اندام موزون ، در چشمها ، لبها و گیسوان این دختر چیزی بود که بدو حالتی خاص میداد . حالتی که هم از تناسب مجسمه‌های کلاسیک یونانی و هم از جاذبه وهوس‌انگیزی تابلوهای مدرن نشان داشت .

هر وقت او را میدیدم حالی عجیب در خود می‌یافتم ، و این احساس بیش از آن که به شوق و عشق نزدیک باشد با یکنوع اضطراب مرموز و غم‌آلوده آمیخته بود . بعد از بهار چندین بار او را در تابستان در حال عبور دیدم . همیشه نیمتنه‌ای برنگهای باز برتن داشت و همیشه نیز گل سرخی در سمت چپ سینه‌اش دیده میشد .

البته هر بار مثل غالب جوانهایی که از پهلوی او رد میشدند و بعد از گذشتن ، مدتی بعقب سر خود نگاه میکردند ، باخود میگفتم : «اگر این دختر معشوقه من بود دیگر هیچ غمی در عالم نداشتم !»

اما هر دفعه سعی میکردم این فکر جنون آمیز را که با قیافه جدی این دختر بهیچوجه سازگار نبود از خاطر دور کنم و بخودم از این بلندپروازی بخدم .  
با این وجود ...

یکشب مرا در «تیولی» بایک جوان آراسته آشنا

کردند که ظاهراً عاشق بیقرار يك خانم آوازه خوان  
مجارستانی بود که در آنموقع روی سن آواز میخواند .

این پسر جوان شاگرد دانشکده پزشکی بود و  
بهمین جهت خاطراتی که برای من نقل کرد بقدری با  
بیمارستان وتالار تشریح آمیخته بود که گوئی بوی فنول  
وکافور میداد .

اما کم کم وقت گذشت وما باهم نزدیکتر و  
یکرنگتر شدیم ، بطوریکه در اواسط شب یکجفت دوست  
صمیمی از آب درآمده بودیم وباید منصفانه بگویم که  
علت اساسی این صمیمیت مخصوصاً یکرنگی وسادگی  
دوست من بود . درمراجعت باهم بطرف خانه براه افتادیم  
ناگهان وی در مقابل پنجره يك خانه که در طبقه پائین  
واقع شده بود وهنوز روشن بود ایستاد و غرغرکنان  
گفت :

– دخترک دیوانه ، تااین ساعت هنوز بیدار  
مانده است .

سپس چون دید که من متعجب ایستاده ام ، روبمن  
کرد وتوضیح داد :

– ببخشید . این پنجره مال اطاق دختر عموی  
من «دورا» بگ است .

– اوه ! دورا بگ .. دختر عموی شما است ؟

– چطور ؟ مگر اورا می شناسید ؟

– نه ، فقط از دور میشناسم .

– در هر حال معنی ندارد که این دخترک دیوانه

تااین وقت شب خودش را خسته کرده و کتاب بخواند .

اصلاً گاهگاه همین دیوانگی‌ها بسرش میزند، مخصوصاً حالا که میخواهد امتحان سال سوم متوسطه‌اش را بگذراند. سپس با انگشت به پشت پنجره زد. لحظه‌ای بعد دست ظریفی با احتیاط پرده را پس زد و بعد پنجره را باز کرد. آنگاه قیافه‌ی دورا هویدا شد. من در تاریکی ایستاده بودم.

دورا با تعجب گفت:

– البرت، تو هستی؟ اینجا چکار میکنی؟  
 – دارم از تئاتر می‌آیم. اما تو چرا تا این وقت شب بیدار مانده‌ای؟ دخترجان، من از پسر عمویی تو گذشته ناسلامتی دکتر هستم، بنابراین جداً بتو قدغن میکنم که تا یکساعت بعد از نصف شب حق نداری این کتاب لعنتی لاتین را بخوانی. خواهش میکنم همین حالا بروی و بخوابی. یقین دارم این رفیق منم همین سفارش را بتو خواهد کرد.

با این تصادف عجیب بود که من به دورا معرفی شدم. از آن شب بی‌چندبار در خیابان همدیگر را دیدیم. اوائل کار باهم سلام و علیکی ردوبدل میکردیم، بعد چند مرتبه باهم گردش کردیم.

آنموقع فصل تابستان بود و بیشتر دوستان ما بکنار دریا یا به بیلاق رفته بودند، بدین جهت من و دورا تقریباً در شهر بحال خود گذاشته شده بودیم. اتفاقاً در همین موقع بود که من خانه‌ی خودم را عوض کردم و آپارتمانی کوچک و قدیمی ولی راحت اجاره کردم که از مرکز شهر دور بود، زیرا میخواستم بهر قیمت شده است راحت

باشم و از سروصدای دائمی فرار کنم .

در این خانه آرام و دور افتاده ، دورا بسوی من آمد . من و دورا همراه گل‌های تابستانی و پائیزی در میان چهار دیواری پوشیداز کاغذی آسمانی رنگ ، ساعت‌های دراز در کنار هم گذرانیدیم .

«دورا» ترکیبی از تمام آن چیزهایی بود که مردان را دیوانه می‌کند. گاه سرد و گاه آتشین بود . گاه مرا تا سر حد جنون می‌رساند و گاه بی‌اعتنا می‌ماند. گاهی جدی بود و گاهی از فرط تهور و تندروی مرا بوحشت می‌افکند. مثل این بود که همچنانکه انگشتان او باسانی روی توش‌های پیانو حرکت میکرد و بمیل خودش آهنگ‌های مختلف از آن بر می‌آورد ، خود او نیز با من بازی می‌کرد و مرا بهر صورت که خودش می‌خواست در می‌آورد .

بالاخره روز جدائی ما فرا رسید ، زیرا من مجبور شدم برای گذراندن اولین دوره «استاژ» خودم در فرهنگستان علوم فنی برلن ، به آلمان بروم . نمیدانستم ماجرای عشق من و دورا بکجا خواهد کشید ، زیرا هنوز هیچ‌گونه خستگی و سردی در روابط ما نمودار نشده بود. بالعکس هر کدام از دیدارهای پنهانی ما با حرارت و هیجانی زیاده‌تر و سوزنده‌تر از بار پیش همراه بود ، ولی از طرف دیگر من بعلل مختلف نمی‌توانستم بدین زودی بفکر ازدواج بیفتم . وانگهی ، آیا عاقلانه بود که با کسی مثل دورا ازدواج کنم ؟

آخرین روزها و آخرین خدا حافظی ما گذشت . من شهر و وطن خود را ترک گفتم و رفتم . در آغاز جدائی،

مرتباً برای هم نامه می‌نوشتیم؛ از نقشه‌ها و خیالهای خود صحبت میکردیم و وعده ملاقات را برای سال آینده میدادیم، اما کم کم فاصله نامه‌های ما زیادتر شد و بالاخره روزی رسید که برای ما فقط خاطره عشق گذشته باقی ماند. چندی بعد از دوستان خود شنیدیم که «دورا» نیز برای تکمیل رشته تحصیل خود بخارج از کشور سفر کرده است. با تمام اینها من نتوانستم او را کاملاً فراموش کنم.

هرچند یکبار سعی میکردم از نشانی او مطلع شوم، و درین مواقع دلم میخواست هرطور هست بطرف او بروم. ولی گاهی نیز کلاه خود را قاضی میکردم و می‌کوشیدم تا عاقلانه درباره آنچه گذشته قضاوت کنم، و احساس می‌کردم که از یک خطر حتمی جسته‌ام. راستی اگر من با دورا وصلت کرده بودم، حالا سرنوشت هر دو نفر ما چه شده بود؟ که میدانند؟ دیر یا زود دورا باطبع آتشین خود دل‌بمرد دیگری می‌بست و من چون نمی‌توانستم تحمل این وضع را بکنم، یادست بکاری جنون آمیز می‌زدم، یا اصلاً دیوانه میشدم... در این موارد همیشه خطری را که از طرف او متوجه من بود خیلی روشن احساس میکردم، زیرا این دختر واقعاً خطرناک بود!

هفته‌ها و ماهها گذشت. سال هم گذشت. یک شب در خانه خودم در برلن نشسته بودم. صدای زنگ درخانه را شنیدم بعد صدای انگشتی را شنیدم که بدرطاق میخورد. در را باز کردم، یک آقا و خانم جوان را در مقابل خود دیدم. آقا، دوست قدیم من وتو، ژرژ، و خانم..

خانم «دورا»، دورا بگ بود .

مثل این بود که از آسمان بزمین افتاده‌ام . اگر ژرژ ابتدا حرف نمیزد ، من همچنان خاموش مانده بودم . اما او سلام گرم و نرمی کرد و گفت : « گمان میکنم شما همدیگر را می‌شناسید ، با این وصف بهتر است هر دو را معرفی کنم . این خانم ، دورا ، زن من است . اوه ، راستی چه بد شد که کارت دعوت عروسی ما بتو نرسید . آنقدر وضع ما درهم و برهم بود و برای حرکت ماه عسل عجله داشتیم که آدرس ترا در کاغذ پیدا نکردیم . حالا من و زنم ماه عسل خود را میگذرانیم و امشب آمده‌ایم ترا برای تئاتر دعوت کنیم . قبلا پیشخدمت هتل را فرستاده‌ام که بلیط تهیه کند . همین حالا پیدایش خواهد شد » .

بدین ترتیب بود که من دوباره «دورا» را که این بار بصورت زن ژرژ بنزد من آمده بود دیدم .

دورا را که هرگز نتوانسته بودم مراموشش کنم . بعد از اینهمه دوری ، دورا دوباره در نظر من همان زن اول بود ؛ اما حالا یک مرد دیگر ، یک «نفر سوم» نیز در میان بود . حالا دیگر «دورا» مال من نبود ، اما .. اما نمیدانم چرا درست در همین موقع بود که خاطرات گذشته روشنتر از همیشه ، زنده‌تر از همیشه ، دقیقتر و کاملتر از همیشه ، بیاد من آمد . و درست در همین موقع ، توانستم در نگاه دورا بخوانم که او نیز در این لحظه در «گذشته» زندگی می‌کند . او نیز دارد دفتر ساعات گذشته ، خاطرات گذشته ، احساسات گذشته را ورق میزند .

از این لحظه بود که آرامش و آسودگی از روح

من بکلی رخت بر بست و دیگر رنج واضطراب مرموزی که اکنون هم با آن دست به گریبانم مرا ترك نگفت . اندکی بعد خبر دادند که پیشخدمتی منتظر ماست . ژرژ گفت : « بلیطها را آورده اند » و از اطاق خارج شد . من و دورا در جای خود خاموش نشسته بودیم . بالاخره من ، بسادگی گفتم . « چه تصادفی ... خبر ازدواج شما ! . آنهم وقتی که خود شما آمده اید این خبر را بمن بدهید ... اما ، این خودش نشان میدهد که هنوز « تو » مرا کاملاً فراموش نکرده ای ؛ مگر اینطور نیست ، دورا ؟ »

دورا حرف نزد ، اما چشمهایش را آهسته بمن دوخت ، و نگاهش بانگاه من برخورد کرد . هیچوقت در عمرم نگاهی بدین عمق و روح ندیده بودم ، و ندیده ام . من نیز بدو نگرستم ولی او نگاهش را برنداشت تا من اثر ضعف ، اثر گمشدگی ، اثر فراموشی حال و بازگشت بدوران گذشته را در آن خوب دیدم . درتئاتر ، من واو پهلو پهلو پهلو هم نشسته بودیم . در تمام مدتی که در تئاتر بودیم حرف نزد و فقط خیره بمقابل خود نگریست . فقط هر وقت من بسمت او خم میشدم ، نفسش نامنظم تر و تندتر میشد .

اندك اندك مثل این بود که دردی شدید سراپای مرا فرا گرفته بود ، و مخصوصاً این درد موقعی شدت می یافت که من بژرژ نگاه میکردم . برای ما مردم شمالی ، دوستی چیز جدی و مقدسی است . حالا که دورا زن دوست من بود ، من دیگر بهیچ قیمت نمیخواستم نسبت بدو نظری غیر از دوستی ساده داشته باشم . یکبار حق انتخاب بمن

واگذار شده بود: اگر من او را خواسته بودم، او حالا مال من بود. اما حالا دیگر مال من نبود، بکسی دیگر تعلق داشت. آنهم بیک دوست من، بیک دوست صمیمی و دیرین من.

با این همه احساس می‌کردم که من ودورا بیش از آنچه باید بارشته‌ی خاطرات خودبهم پیوسته‌ایم. بدتر از آن حس می‌کردم که چیز دیگری، چیز مرموز دیگری نیز هست که هم‌اکنون از میان تاریکی بسمت ما می‌آید. حس می‌کردم که سرنوشت، ازدرون قلمرو اسرارآمیز و ناشناس خود، با نگاههای خیره بماند می‌نگرد. حتی مثل این بود که از همین حالا، بهمین زودی، سایه‌ی تیره‌ی او را در بالای سر خودمان، بالای سر هر سه نفرمان، بچشم می‌بینیم.

از جریان روزهای بعد از آن هیچ چیز بخاطر ندارم. فقط میدانم که غالباً او تنها وبدون شوهر بدیدن من می‌آید. هنوز هم نمیدانم چه بهانه‌ای برای این آمدنها پیدا می‌کرد. در نخستین دیدارهای ما، اثر دوستی من با ژرژ قوی تراز علاقه‌ای بود که به دورا داشتم. بدین جهت او هر باره، بدون اینکه حتی بوسه‌ای میان مارد وبدل شده باشد، از انا خانه من میرفت. اما بعد از یک دوران کشمکش شدید و ممتد روحی، هیجان سوزان و آتشین ما بر همه چیز غالب آمد و مارا گرمتر ودیوانه‌وارتر از همیشه باغوش هم‌انداخت. از آن پس یک‌جنون دیگر بروح من استیلا یافت. نمیتوانستم تحمل کنم که او مال دیگری باشد و این حس همیشه روح مرا تا سرحد دیوانگی میبرد. بارها دردیدارهای دونفری خود، با او خشونت

کردم و آزارش دادم . اما دورا هر باره مشتاق تر از همیشه خود را باغوش من افکند. برای من درك وضع زندگانی این دونفر غیر ممکن شده بود ، نمیتوانستم از طرز احساسات او چیزی بفهمم ، اما مخصوصاً نمیتوانستم کنه فکر ژرژ را درك کنم . حالا هم که بتو مینویسم ، نمیتوانم بفهمم که واقعاً حرف مرا خوب درك میکنی یا نه ؟ من یقین داشتم که ژرژ از روابط گذشته من و دورا کاملاً مطلع بود . با این وصف خود او ، علی رغم میل دورا ، تصمیم گرفته بود بشهری که من در آن زندگی میکردم بیاید ، و خودش هم خواسته بود همراه او بدیدار من آید .

چرا اینطور رفتار میکرد ؟ آیا دلش این بود که میخواست از چنگ تردید و نگرانی خلاصی یابد . ولو اینکه این خلاصی بقیمت همه چیزش تمام شود ؟ آیا میخواست پیش از آنکه تکلیف قطعی آینده خود را معین کند ، نیروی خودش را با نیروی من بسنجد ؟ آیا میخواست زنش را در کوره آزمایش بگذارد و ببیند از این محك چگونه بیرون میآید ؟

ولی باید اقرار کنم که این نوع آزمایشها هیچ وقت کار عاقلانه ای نشست ، و در هر حال وی میبایست این کار را قبل از ازدواج خود کرده باشد ، نه حالا .

اما او ، دورا ، درین باره چه فکر میکرد ؟ چه عقیده داشت ؟ هر وقت من واو تنها بودیم ، این سئوالات پیاپی از ذهن من میگذشت . ساعاتی که بدینسان گذراندیم ، برای من بسیار عجیب بود ، زیرا احساسات و افکاری بکلی متناقض همراه داشت . يك لحظه به دورا

عشق و علاقه‌ای ابراز می‌داشتم که تا سر حد پرستش می‌رسید، و درست لحظه‌ای بعد او را مورد ملامت و اعتراضی شدید قرار میدادم. باو هر جور می‌توانستم نیش می‌زدم. می‌پرسیدیم که از هنگام جدائی ما، خودش را بچند نفر مرد تسلیم کرده؟ می‌پرسیدم که از موقع تجدید روابط گناهکارانه ما چطور می‌تواند بروی شوهرش نگاه کند؟ اگر ژرژ را دوست نداشت چرا زن او شده بود؟ و اگر دوست داشت چرا خود را دوباره در آغوش من انداخته بود؟ دیدارهای ما غالباً بدین صورت تمام میشد. هر چه می‌کردم نمیتوانستم از ابراز يك نوع خشونت آمیخته با بیرحمی و تنفر نسبت بدو خودداری کنم. اما، بعد از رفتن او، غالباً ناراحتی و اندوه شدیدی روح و قلب مرا فرا میگرفت. درد خود عشقی بی‌حد و حصر نسبت بدو احساس میکردم. پیوسته اسم او را، اسم خوش‌آهنگ و شیرین او را پیش خود تکرار میکردم و با خود میگفتم که هیچ زنی در عالم بدین زیبایی، بدین هوس انگیزی، بدین جاذبه و لطف نیست.

در این مواقع يك خیال دیگر مرا آزار میداد. فکر میکردم که آیا سابقاً، موقع ترك او، مرتکب حماقت و ضعف نفس نشده‌ام؟ آن موقع جرئت نکرده بودم که خود را بکلی در اختیار او گذارم، زیرا توانائی این کار را در خود ندیده بودم. مثل این بود که احساس میکردم از پیوستن ما بیکدیگر، او از راهی غیر از هیجان و هوس، بروح من استیلا خواهد یافت و مرا در چنگ خود خواهد گرفت.

خلاصه ، روزی فرا رسید که دورا همراه شوهرش بازگشت و مرا تنها ، با خاطره‌ای که از آن پس روز بروز سوزنده‌تر و آتشین‌تر میشد باقی گذاشت .

دورا ! دورا ! از آن روز ببعد ، برای من هرچه در دنیا بود درین کلمه ، دراین يك کلمه خلاصه میشد . سه‌ماه تمام ، در این حال باقی ماندم . سه ماه با هوسها ، رؤیایها ، خاطرات خودم دست بگریبان بودم . بالاخره از توجه بدانچه در روح و دلم میگذشت وحشت کردم . خوب فهمیدم که دیگر ادامه این وضع برای من مقدر نیست . آن وقت کاغذی بدست گرفتم واحمقانه‌ترین کاری را که در زندگی خودم کرده‌ام ، کردم . به‌ژرژ نوشتم که خیال دارم بیازدید او بروم . بیدرنك بمن جواب داد و گفت که خانه او مثل خانه خود من است .

اندکی بعدنامه‌ای نیز از دورا دریافت داشتم که از خلال سطور و کلمات آن ، خوب معلوم بود که او نیز با من دراین اشتیاق جنون آمیز و بی‌معنی شریك است .

حالا ، چند روز است من در خانه ژرژ و دورا بسر میبرم . مثل که خودم را سراپا اسیر يك سرنوشت عجیب و مقتدر احساس میکنم که در برابر آن هیچ اختیاری از خودم ندارم و پیشاپیش احساس میکنم که پایداری در برابر آن بی‌نتیجه است .

پیش‌ازین ، روزهایی بود که من و دورا بیم و هراس مبهمی احساس میکردیم . حالا دیگر این ترس و نگرانی از میان رفته ، اما این بار مثل این است که او و من ، هر جا میروم محصور در مه غلیظی هستیم که همه جارا از

نظرمان پوشیده میدارد ، ودراین مه غلیظ فقط گاهگاه  
نقطه‌های درخشانی دیده میشود .

آیا همین است آن خوشبختی عشاق که اینقدر  
از آن صحبت میکنند ؟ نمیدانم . اصولا رفتار ژرژ و  
افکاری که در سراو میگذرد ، برای ما دیگر اهمیتی ندارد .  
نمیدانم این ماجرا چطور پایان خواهد یافت .  
اما میدانم که دورا را بیش از همیشه ، دیوانه‌وارتر از  
همیشه دوست دارم . این دورا دیگر از هیچ‌حیث با آن دورای  
گذشته ، با آن دورا که در روزهای خزان در آپارتمان  
من بدیدارم می‌آمد و من واو باشادی و بی خیالی گیللاس-  
پیایی شامپانی را پروخالی میکردیم شباهتی ندارد .

البته این همان دورای زیبای همیشگی است ، اما  
این بار آن سرنوشت مرموز که برسر ما سایه انداخته ،  
بدو یک نوع جلال و شخصیت خاص ، یک آراستگی  
مرموز و باشکوه بخشیده که او را بکلی عوض کرده است .  
اما بیشتر از همه ، آن چیزی که او را زیباتر ، مرموزتر و  
جذاب‌تر می‌کند ، اثر اندوه و غمی پنهان است که در  
نگاهها و لبخندهایش پیداست .

حالا دیگر دوره کشمکش ما سپری شده . دیگر  
از آن دوره که من بازوی او را میگرفتم وبدو حرفهای  
نیش دار و تلخ می‌گفتم اثری باقی نمانده است ... همه  
اینها حالا دیگر گذشته واز ما دور شده است . اکنون من  
واو هر وقت که در کنار هم باشیم ، دیگر جز محبت و  
علاقه‌ای عمیق و بی‌پایان نسبت بهم چیزی حس نمیکنیم .  
اما ژرژ ؟ حالا دیگر اگر او با حال تهدید پیش

من بباید ، من بعکس سابق متأثر نخواهم شد ، بلکه با خونسردی و آرامش نگاه ملامت‌بار او را استقبال خواهم کردم و خواهم گفت : «همین است که هست . دورا مال من است و من مال او هستم . مارا بحال خود گذار !» پیش‌ازین من از چنین فکری بخود میل‌ریزیدم ، اما حالا ، میدانم که اگر هم ناله نومییدی او را بشنوم ، اگر هم بینم که دستهایش را از فرط غم ورنج گاز می‌گردد ، باز قدرت ملامت خود را در خویش نخواهم یافت .

اینرا هم میدانم که او از روابط من و دورا خبر دارد . دیروز بود یا پریروز ، بی‌خبر از گردش جنگل بازگشت . زودتر از آن که انتظارش را داشتیم بازگشت ، بدین جهت یقین دارم که آنچه را نباید بفهمد فهمید . اصلاً خیال میکنم قبلاً هم این راز را فهمیده بود .

البته او هیچ درین باره نمیگوید : اما چه میتوان کرد ؟ من تقریباً یقین دارم ، باغریزه خود ، با آن حسی که خبر از حوادث مبهم آینده میدهد احساس میکنم ، که دیر یا زود «چیزی» اتفاق خواهد افتاد ، زیرا میدانم که سرنوشت سایه خود را بر بالای سر ما گسترده است .

مثل اینست که ژرژ بالاخره تصمیمی گرفته ... تصمیم گرفته است که چه بکند ؟ نمیدانم . اما در نگاههایش اکنون صراحت و روشنائی خاص می‌بینم که سابقاً نمیدیدم . چندبار فکر کرده‌ام که ازینجا بروم ، فرار کنم . اما نمی‌توانم . آن سرنوشتی که بر سر ما سایه گسترده ، مرا نسبت بهمه‌چیز بی‌اعتنا کرده است . چیزی که برای من مبهم است اینست که کنار دورا باشم ؛ وهستم . غیر از این

چه اراده‌ای می‌توانم داشته باشم ؟  
 با اینهمه ، حس میکنم سایه تیره‌ای که بر سر ما  
 گسترده است ، پیوسته غلیظ‌تر میشود و بزودی «چیزی»  
 اتفاق خواهد افتاد . اما چه چیز ؟ نمیدانم ! فقط میدانم که  
 «باید» اتفاقی بیفتد، زیرا این‌مه غلیظ ، این‌ابر تیره ، این  
 محیط پراز اضطراب و نگرانی مبهم ، قابل زندگی نیست .  
 من نمیخواهم با این وضع زندگی کنم ، میخواهم عشق‌را  
 همانطور که هست ، روشن و آشکار ، زنده و دلپذیر در  
 آغوش بکشم .

این بود آنچه میخواستم بتو بگویم . حالا که باتو  
 درددل کرده‌ام آرام شده‌ام . تا چند روز پیش فکر میکردم  
 بزودی خودت را خواهیم دید و در روی صندلی راحتی  
 کنار اطاق کارتو ، باتو شخصاً درین باره صحبت خواهیم  
 کرد . اما حالا دیگران این فکر را نمیکنم . منتظر چیز  
 دیگر هستیم .

منتظرم بجای خاطرات مبهم گذشته ، «سرنوشت»  
 را از روبرو ببینم ، و میدانم که بزودی ، من و سرنوشت ،  
 چشم در چشم ، یکدیگر را خواهیم دید . این مواجهه برای  
 من چه دربر خواهد داشت ؟

نمیدانم . اما یقین دارم که بعد از این برخورد ،  
 دیگر دوره این تاریکی ، این ابهام ، این بی‌تکلیفی رنج-  
 آور پایان خواهد یافت ، و بالاخره راه حلی ، راه حل  
 نهائی ، برای این معمای پیچیده پیدا خواهد شد .  
 حالا دیگر حس میکنم که دوره این روشنی خیلی  
 نزدیک شده‌است .

خدا حافظ «

# بئقشه لای بهاری

از :

ژاک وارمل

Jacques Varmel

## شراك وارمل

داستان «بنفشه های بهاری» از یادگارهای ادبی جنگ اخیر است . نویسنده این داستان «ژاک وارمل» Jacques Varmel یکی از نویسندگان جوان و باقریحه فرانسواست که پس از شکست فرانسه مدتی عضو نهضت فرانسه آزاد در لندن بود ، و همانجا بود که این کتاب کوچک خود را که بلافاصله با شهری بسیار مواجه شد نوشت . اندکی بعد وی مخفیانه بفرانسه رفت و در نهضت مقاومت شرکت جست و نزدیک اواخر جنگ بود که بدست آلمانیها تیرباران شد .

خود او در مقدمه این کتاب نوشته بود : «این داستان دوران گذشته را برای آن مینویسم که شاید خواننده آن ساعتی تلخی دوران کنونی را فراموش کند» . بغير از این کتاب ، دو مجموعه شعر بنام «تکان بالها» و «شيارها» و يك سفرنامه بنام «چشمه نسيم» از او باقی مانده است. داستان بنفشه های بهاری را میتوان «تراژدی» عصر کنونی و تشریح یکی از معماهای اساسی دانست که تمدن و اجتماع امروزی ما با آن مواجه است .

باعجله سوار اتوبوس شماره ۱۴ شدم . باوجودی که چندین صندلی خالی در اتوبوس بود من روی صندلی آخری که خانمی جوان ، چشم سبز و خوش لباس ، در آن نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد نشستم .

در اولین ایستگاه مرد دیگری از پله اتوبوس بالا آمد و روبروی ما نشست . بمن و همسایه‌ام نگاهی کرد ، سپس روبخانم چشم‌سبز کرد و گفت : « سلام ، خانم خوشگل . اسم من هری گلفروش است . بیست سال است که عاشق زنهای خوشگل هستم . درستش را بخواهید بیست و دو سال و چهار ماه است . می‌بینید که حالا بچه روزی افتاده‌ام؟ همه این بلاها از آن روزی سرم آمد که عاشق يك زن خوشگل مثل شما شدم . اصلا برای همین است که حالا « هری گلفروش » هستم . من که از اول گلفروش نبودم » ! يك لحظه ساکت شد و بچشمهای خانم همسایه

من نگریست . بعد شانه‌ها را بالا انداخت و بسادگی گفت : « اما حالا پشیمان نیستم . اگر دوباره بهیست و دوسال و چهار ماه پیش برگردم ، دوباره بی معطلی عاشق یکن خوشگل میشوم . »

در ایستگاه بعدی يك مرتبه عده زیادی سوار شدند . هری دیگر حرف نزد و این فرصتی بود که من بتوانم بدقت سراپای او را برانداز کنم .

سن او بین پنجاه و هفتاد بود . صورتش را یا روز پیش یا پریروز تراشیده بود . رنگی پریده داشت که بارنگ آبی چشمش متناسب بود .

در این چشمها یکنوع ملایمت خاص ، با حس تلخی و ناراحتی درآمیخته بود . قدش در گذشته حتماً از يك متر و هشتاد سانتی متر کمتر نبود ، اما حالا از سنگینی بار ایام و فشار ماجراهای زندگی ، اندکی خمیده شده بود .

بلیط فروش فریاد زد : « پیکادیلی سرکس » ، و خانم چشم‌سبز و هری هر دو از جا بلند شدند . هری خم شد و مثل آنکه در اتومبیلی را برای خانم زیبائی باز میکند ، دستش را حرکتی دورانی داد و بعد چشمک زنان گفت : « بله ، خانم . هرچه کشیدم از دست شما خوشگل‌ها کشیدم . » آنوقت ، درحالی‌که خانم ناشناس تبسم میکرد ، هری در انبوه جمعیت بطرف « ریجنت استریت » رفت .

مقصد من « پیکادیلی » نبود . باوجود این میدانم چرا درست در لحظه‌ای که اتوبوس برآه میافتاد ،

باعجله پیاده شدم و عجب‌تر اینکه ، برخلاف اصل « قانون احتمالات » بجای اینکه دنبال آن « خانم خوشگل » بروم ، دنبال هری براه افتادم .

چندین بار نزدیک بود او را در میان جمع انبوه و بیشماری که « لول میزدند » گم کنم ، اما هر دفعه کلاه ملون خاکستری هری و گل میخک درشتی که برسینه زده بود بکمک من آمد . بالاخره ازدور دیدم که وارد یک دکان بزرگ گلفروشی شد .

این اولین باری بود که من اینمرد را میدیدم ، ولی چنین احساس میکردم که گوئی مدت درازی است او را می‌شناسم . برای من تردیدی نبود که درزندگانی این مرد ، یک درام قلبی خاص ، یک درام سنگین و تلخ وجود داشته که سرنوشت او را بکلی عوض کرده است . شاید هم یک درام نبوده ، « درام‌ها » بوده .

چندبار سعی کردم براه خود روم . اما خیال « هری » لحظه بلحظه بیشتر مرا مشغول میداشت .

بالاخره متوجه شدم که بدون دیدن او ، محال است بتوانم با خیال راحت بدنبال کار خود بروم . چرخ زدم و وارد دکان گلفروشی شدم . مدتی ، مثل آنکه درانتخاب نوع گل تردید دارم ، باینطرف و آنطرف نگاه کردم . بالاخره بسمت هری که در پشت پیشخوان خودش ایستاده بود رفتم و پرسیدم :

– ممکن است این بنفشه‌ها را از نزدیک بمن نشان دهید ؟

هری ، مثل اینکه ناسزائی شنیده باشد ، سراپا

تکان خورد ، وحس کردم که رنگ پریده‌اش اندکی پریده‌تر شد . با اندکی اخم گفت :

– کدام بنفشه‌ها ؟

با دست بداخل ویتترین اشاره کردم . نفسی کشید

و گفت :

– آقا . این‌ها بنفشه نیست . يك جور اقاقيای

پیوندی است .

سپس بالحنی جدی‌تر ، اضافه کرد :

– من بنفشه نمی‌فروشم .

و وقتی که کلمه «بنفشه» را بر زبان می‌آورد ،

احساس کردم که لحن او خشن‌تر و ناراحت‌تر شد .

اگر بجای او کسی دیگر با این لحن حرف

زده بود ، من جواب تندی باو میدادم و میرفتم . اما

این مرد مرا لحظه بلحظه بیشتر تحت تأثیر خود قرار

میداد . برای اینکه صحبت ماقطع نشود ، پرسیدم :

– قیمت این گل‌های کوب چنداست ؟

– جفتی نیم کراون ( دوشلینک‌وشش پنس ) .

– گران است . اما این گل‌ها واقعاً گل‌های

عالی است .

هری بسادگی گفت :

– هری هیچوقت جنسی که عالی نباشد

نمی‌فروشد .

گفتم : « هری گل‌فروش ؟ »

این بار سر برداشت و بدقت مرا برانداز کرد .

پرسید :

– شما در اتوبوس شماره ۱۴ بودید ؟

– بلی .

– لابد از حرفهای من تعجب کردید . اما چاره‌ای نداشتم . دیدن این خانم خوشگل مرا ناگهان بیاد گذشته انداخت ، گاهی گذشته ، مثل حلقه دود سیگاری جلوی چشم آدم میاید ، وبعدهم مثل همان دود دوباره محو میشود .

حس کردم که امروز بیشتر از این بامن رازدل نخواهد گفت . دو گل کوکب گرفتم و سه شلینک بدو دادم .  
گفتم : باقی پول هم برای خودتان باشد . گفت :

– نه ، آقا ! خواهش می کنم ، این شش پنس را پس بگیرید . من انعام نمیخواهم .

سپس بالحنی نیشدار ، اضافه کرد :

– ببخشید . ولی این عادت من است . من فقط از زندهای خوشگل انعام قبول میکنم .

با تمام خودداری خویش ، ابروها را در هم کشیدم . بقیه پول را گرفتم ، واز گلفروشی بیرون آمدم . سعی میکردم ازین مرد بداخلاق و زننده بد بیاید . اما موفق نمیشدم ، زیرا خوب حس میکردم که این طرز رفتار او ، این اصرار او در تحقیر خودش ، این نیشخند و استهزای او طبیعی نیست ، فقط برای اینست که طرف را از خودش فرار دهد . شاید هم برای اینست که از خودش انتقام بگیرد .

\*\*\*

چند روز گذشت و گرفتاریهای فراوان من مانع

از آن شد که دوباره بیدار هری بروم . باوجود این ، خیال او همچنان با من همراه بود ، زیرا این مرد رازی در دل داشت که مرا به خود جلب میکرد . داستانی داشت که میبایست برای من حکایت کند . اما چطور ممکن بود او را بحرف واداشت ؟

دریکی از این شبها بود که کلید معما را پیدا کردم . باخود گفتم : هری را با پول نمیتوان تطمیع کرد . معلوم میشود این آدم بیول اهمیت نمیدهد . اما بچیز دیگر چطور ؟ مثلاً بیک بطری ویسکی اعلا ؟

همان وقت بسراغش رفتم . مثل همیشه پشت میزش ایستاده بود و میخک درشتی بسینه داشت . داخل گلفروشی شدم و سلام کردم . گفتم :

- هری ، آمدهام همه گلھائی را که برایتان مانده بخرم .

خندید و گفت : خیال مرا راحت کردید ، اما بگذارید يك دسته گل قشنگ برایتان درست کنم . سپس دست درگلدانی برد و چند قطره از آب آنرا با ظرافت و ملایمت فراوان بروی گلبرگها پاشید و زیر لب شروع بزمزمه تصنیف زیبائی کرد که اینطور شروع میشد :

« زنها و گلها ! بین چطور بهم شبیهند ! مثل اینست که خواهر همدیگر بوده اند ! »

چند لحظه هردو خاموش ماندیم . سپس هری سر بلند کرد و بمن نگریست . زیر لب گفت :

- .. ولی ، يك تفاوت دارند : گلها معطر هستند ،

اما آدم را شکنجه نمی‌دهند، نمیکشند.  
سپس مثل آنکه میخواهد خاطره‌ای را از خود دور کند، سرش را بتندی تکان داد و گفت:  
- گل‌های بیچاره! دو روز است اصلاً باران نیامده. اگر فردا هم باران نیاید همه می‌خشکند.  
گفتم: راست است. همه تشنه‌اند و عطش دارند. آدمها هم همینطور.

حرف مرا «قایید» و گفت:  
- مقصودتان چیست؟ مرا دعوت می‌کنید که مشروبی باهم بخوریم؟

باخنده گفتم: بلی. اما کجا برویم؟  
- این نزدیکی‌ها بار کوچکی هست. من همین حالا اثاثه‌ام را به دربان میسپارم و می‌آیم. شما در بار منتظر من باشید.

چند لحظه بعد من و هری پشت میزی نشسته بودیم و دو گیلاس پر از ویسکی سودا مقابل خود داشتیم.

هری وقتی که نیمی از محتوی گیلاس خود را لاجرعه سرکشید، رو بمن کرد و گفت:  
- حالا «روراست» صحبت کنیم. شما از من چه میخواهید؟

حس کردم که بهترین راه موفقیت، اینست که من هم بهمین صراحت با او حرف بزنم. گفتم:  
- هری. صحیح یا غلط من خودم را یک خورده «روانشناس» میدانم. از همان اول که شما را دیدم،

حس کردم که میان شما و دیگران فرق زیادی است ،  
و یقین کردم که در زندگی شما يك ماجرای شنیدنی  
جالب و تلخ وجود دارد . دلم میخواهد این ماجرا را  
بدانم .

هری بدقت بچشمان من نگاه کرد . با لحنی  
زننده گفت :

- فهمیدم . يك خبرنگار روزنامه دنبال موضوع  
برای مقاله‌ای «پرهیجان» میگردد ؟ ببخشید ، من اهل  
این شوخی‌ها نیستم .  
گفتم :

- هری . من خبرنگار نیستم . نویسنده هستم .  
در همه عمرم هم با روزنامه‌های جاروجنجالی سروکار  
نداشته‌ام .

هری بقیه مشروبش را سرکشید و سپس آهسته  
آهسته گفت :

- پس می‌خواهید کتابی درباره من بنویسید ؟  
نمیدانم داستان زندگی من چنین ارزشی را دارد یا نه .  
اما چندان هم اشتباه نکرده‌اید ، زیرا زندگانی من  
خودش يك رمان پرحادثه است . اصلا خودم هم چندبار  
فکر کرده بودم که خاطراتم را بصورت کتابی دربیآورم .  
اما حال این کار را نداشتم . آخر آقا ... من خودم هم  
اهل خواندن و نوشتنم . خیال نکنید از اول گل فروش  
بودم . یکوقت بود که کتابخانه‌ای برای خودم داشتم .  
چند صد ، شاید هم چند هزارتا کتاب داشتم . خیلی از  
این کتاب‌ها را از جاهای خیلی دور ، از چین و ژاپن ،

از برزیل ، از افریقای جنوبی آورده بودم . اما هیچوقت حسابگر خوبی نبودم . نه حساب پولم را نگاه میداشتم ، نه حساب دلم را . آخر هم همه حساب‌ها از دستم دررفت .

پرسیدم : خیلی سفر کرده‌اید ؟

– اوه ، خیلی ! همه جور ، از کوپه لوکس ترن گرفته تا قطار باری . از اتومبیل آخرین سیستم تا کالسکه ودرشکه . آنهم نه یکجا ، درآسیا ، در امریکا ، یکبار هم در افریقا .

سپس « هری » برای من جسته و گریخته ، از معشوقه‌ها و ماجراهای خودش حکایت کرد . یک ماجرای او در امریکای جنوبی ، یکی در چین ، یکی در مصر گذشته بود . ماجرای او در چین خطرناکترین این حوادث بود ، زیرا این ماجرا او را بجنگ تن بتن بایک ژنرال روس سفید واداشته بود .

هری هنوزاز این عشقبازی پردردسر ، یادگاری همراه داشت که بصورت جای تیغه شمشیر در سمت چپ پیشانی او باقی مانده بود .

همه این ماجراها را برای من در آن شب و شبهای بعد بتفصیل حکایت کرد . اما در اینجا فرصت آن نیست که من داستانش را با این معشوقه‌های رنگارنگ برای شما نقل کنم . آنچه نقل میکنم فقط آخرین داستان اوست که با موضوع « بنفشه‌های بهاری » ارتباط دارد ، و هری آنرا در یکشب بارانی با نوشیدن چندین گیلاس ویسکی بی‌سودا بامن درمیان نهاد .

\*\*\*

سال ۱۹۱۱ بود . من سی سال داشتم ، و تا آن وقت زندگانی من عبارت بود از تفریح و گردش دائمی . پس یکی یکدانه‌ای که وارث ثروتی هنگفت شده است و هیچکس نیست که در کارش دخالت کند .

پس از مرگ پدر و مادرم که بفاصله چند هفته بعد از مراجعت من از جنگ ترانسوال (افریقای جنوبی) صورت گرفت ، من بتنهائی صاحب ثروت فراوان پدر شدم ، و برای آنکه از این ثروت حداعلائی استفاده را کرده باشم پیاریس رفتم و در خیابان « بوادو بولنی » آپارتمان مجللی اجاره کردم .

خیابان « بوا » در آن زمان پر بود از مجالس باشکوه و دائمی رقص ، میخواری ، رستورانهای عالی ، مراکز بیلیارد و رولت ، لژهای مخصوص در اوپرا و مسابقه های مجلل اسبدوانی ، و عشقبازی همیشگی .

ده سال زندگی در چنین محیطی مرا کم کم از همه لذتها و خوشیها خسته کرد ، بطوریکه اندک اندک سرگرمی من منحصر براندن اتومبیلی شده بود که تازه خریده بودم و آن روزها چیز کمیاب و بسیار لوکسی محسوب میشد . با این اتومبیل هر روز چندین ساعت در حدود بوادو بولنی گردش میکردم و غالباً سعی میکردم رکورد سرعت قبلی خود را بشکنم ، یعنی با خودم مسابقه بگذارم .

یکشب در جاده بین پاریس و ورسای ، اندکی بعد از « سور » ، پس از گذشتن از سر یک پیچ ، ناگهان